

نهند جز بخاطر ویرانگی عشق
چاکن درون پاکش میری که عاقبت
هر کس بگوید عشق از خان و دان گذشت
جای در آشنای و یاری نمود سبب
چند آنکه طبع دوست بر بیگانگی نهد

ای کسی که گوی گذارتی دار بسید
ناگهان که سوی آن ماه گذارتی بکنید
سر سینه نشسته همای مرا عرض دهید
میردم سوی عدم جان مرا بستانید
تن فرسوده من بر سر راهش بگذرید
درد و کز این محروم یکی یاد کنید
چرا کما این دوست ندانم از کل من
باغ خلد از چشم جای به نورم بگذرد
رفت آغشته بخدا جای از آن که بیخاک

شاید در بر سرش از دیده و در لعل با رید
ز سینه که لاجرم بیخفت نازده دمید
کشد سینه بر زنگار خروار خورشید
ز سوز لعل قطره از زینت بر سر باران
براست که لبش بگشاید طوقه بخور
مزلد نشد هم محراب از سیاه لعل
چون که حد و حد بسیار شد ز آلا باغ
چون که کن در زلف از آن بهشت برق
ز نور خاله جای برادر کل پیشکفت
سرسن زلف ز رنگب زده و زینت نوشت
کلز با انعام بدست خویش بخشید ترا

معدن خاصری که جویر لکی کشید
زین شیوه کار و نظر بدو را بکشد
با او جیب بیخست بهج خانگی کشید
این چنین در غم و اندوه روزگارید
بر شما باد که از حالت من باو ارسید
یک سبک بخت و اندوه مرا بشمارید
با دکانی بستان در او بسیارید
چون شود یک سر و شاکه که کارید
شکر آن که در محروم از آن دیدارید
هر چه تا در یاد بر سر شاکم کارید
بدشمار شاکه در سایه آن دیدارید
رفت آغشته بخدا جای از آن که بیخاک

شاید در بر سرش از دیده و در لعل با رید
ز سینه که لاجرم بیخفت نازده دمید
کشد سینه بر زنگار خروار خورشید
ز سوز لعل قطره از زینت بر سر باران
براست که لبش بگشاید طوقه بخور
مزلد نشد هم محراب از سیاه لعل
چون که حد و حد بسیار شد ز آلا باغ
چون که کن در زلف از آن بهشت برق
ز نور خاله جای برادر کل پیشکفت
سرسن زلف ز رنگب زده و زینت نوشت
کلز با انعام بدست خویش بخشید ترا

شاید در بر سرش از دیده و در لعل با رید
ز سینه که لاجرم بیخفت نازده دمید
کشد سینه بر زنگار خروار خورشید
ز سوز لعل قطره از زینت بر سر باران
براست که لبش بگشاید طوقه بخور
مزلد نشد هم محراب از سیاه لعل
چون که حد و حد بسیار شد ز آلا باغ
چون که کن در زلف از آن بهشت برق
ز نور خاله جای برادر کل پیشکفت
سرسن زلف ز رنگب زده و زینت نوشت
کلز با انعام بدست خویش بخشید ترا

زبا چه مشک تر از برک یا سمن خیزد
اگر در کف دست من سر می و عارض شود
ز باغ وصل چه شفا بر تنم که اگر صد بار
هر چه عشق بگوید تو تا غبار شد
اگر چه کفره بخون زده غم تو بخاک
ز شوق لعل لبست خاسته و دل در گم

بهم عمل چو سر زنده لعل جوی را
ز بلبلان همه گلستان که از این تصویر
و ده که آن ترک سری به کمر او یوان کرد
هر سلیمان کوشان که بت بدگوشی دید
اگر هر جا هست لعل بوی بخون شد لعلی
این هم مستی و به سوختن باه بود
عشق کج آمده زیشان و وار و یزید
بخاز شوق ما زده و فاش شود آمد یقین

بهم عمل چو سر زنده لعل جوی را
ز بلبلان همه گلستان که از این تصویر
و ده که آن ترک سری به کمر او یوان کرد
هر سلیمان کوشان که بت بدگوشی دید
اگر هر جا هست لعل بوی بخون شد لعلی
این هم مستی و به سوختن باه بود
عشق کج آمده زیشان و وار و یزید
بخاز شوق ما زده و فاش شود آمد یقین

چو فتنه که بی تاراج مقلودین خیزد
بهر زمینی که رسد سر و یا سمن خیزد
نهادم در نشانه زینت کین خیزد
ز ضعف تن نشو است کن ز زمین خیزد
چو لاله دایغ جفا تو بر زمین خیزد
بسی که در رفتن محروم از آنکسین خیزد

بهم عمل چو سر زنده لعل جوی را
ز بلبلان همه گلستان که از این تصویر
و ده که آن ترک سری به کمر او یوان کرد
هر سلیمان کوشان که بت بدگوشی دید
اگر هر جا هست لعل بوی بخون شد لعلی
این هم مستی و به سوختن باه بود
عشق کج آمده زیشان و وار و یزید
بخاز شوق ما زده و فاش شود آمد یقین

بهم عمل چو سر زنده لعل جوی را
ز بلبلان همه گلستان که از این تصویر
و ده که آن ترک سری به کمر او یوان کرد
هر سلیمان کوشان که بت بدگوشی دید
اگر هر جا هست لعل بوی بخون شد لعلی
این هم مستی و به سوختن باه بود
عشق کج آمده زیشان و وار و یزید
بخاز شوق ما زده و فاش شود آمد یقین

King Saud University

Copyright © King Saud University